



سرشناسه: باباجانی، علی، ۱۳۵۲ -

عنوان و نام پدیدآور: در مسیر غدیر/ نویسنده علی باباجانی؛ ویراستار رامین باباگل زاده؛ تصویرگر سعیده نصرتی فرد.

مشخصات نشر: قم: بهار دل‌ها، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۱۰۰ ص.: مصور (رنگی).

شابک: ۴۰۰۰۰ ریال ۴-۰۳-۸۴۴۹-۶۰۰-۹۷۸:

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: غدیر خم -- داستان

Ghadir -- Fiction: موضوع

شناسه افزوده: باباگل زاده، رامین، ویراستار

شناسه افزوده: نصرتی فرد، سعیده، ۱۳۶۶ -، تصویرگر

رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ د۴۱۶ب/۵/ BP۲۲۳

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۴۵۲ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۴۴۷۳۳۰۲



در سیر غلہ

علی باباجانی





تعمیراتی

مؤلف: علی باباجانی

ناشر: بہار دلہا

طراح و صفحہ آرا: ابوالفضل جلال وندی

تصویرگر: سعیدہ نصرتی فرد

چاپخانہ: بوستان کتاب

نوبت چاپ: اول/۱۳۹۶

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

قیمت: ۴۰۰۰ تومان



دفتر قم:

۰۲۵ - ۳۷۷۴۱۳۶۲

۰۹۱۲ ۷۵۹ ۵۲۸۸

۰۹۱۲ ۷۵۳ ۲۰۴۱

فهرست

۷	از مدینه تا قرار
۱۳	مرد میدان
۱۷	خداحافظ مدینه!
۲۱	کاروانی از نجران
۲۵	جایی برای احرام
۲۹	چرا پیاده؟
۳۳	با آهو مهربان باش
۳۷	سوار بر شتر پیامبر ﷺ
۳۹	تا خانه‌ی دوست
۴۳	شوق دیدار
۴۷	دیدار در شب
۵۱	همین جا می‌مانم
۵۵	در خانه‌ی یار
۵۹	او بهتر می‌داند
۶۳	سوره‌ی پیروزی
۶۷	مدال افتخار
۷۱	چه زود گذشت!
۷۵	خداحافظ شهر خدا
۷۹	در کنار برکه
۸۳	از دستِ این دورویان!
۸۹	بهترین جانشین
۹۳	تصمیم شوم
۹۷	وحشت در هرشا
۱۰۱	پرسش‌نامه

از مدینه تا قراقر



آسمان مدینه، صاف و آبی است. نخلی سرسبز و تناور، سایه‌اش را به رهگذران می‌بخشد و پرندگان در آبی آسمان پرواز می‌کنند.

مرد وارد مغازه‌ی پارچه‌فروشی بازار مدینه می‌شود. پسری همراه پدرش با مغازه‌دار حرف می‌زند. مغازه‌دار تا مشتری جدید را می‌بیند، با لبخند ساختگی سلام می‌کند. دلش نمی‌خواهد او را ببیند. او مدت‌هاست که بدهی‌اش را نداده. مرد، بی‌مقدمه چند سکه را به مغازه‌دار می‌دهد و می‌گوید: «بگیرید... این هم طلبِ شما. شرمنده که دیر شد!»

مغازه‌دار با تعجب نگاهی به مشتری می‌اندازد و می‌گوید: «به‌به! خیلی لطف کردید. کم‌کم داشتیم نا امید می‌شدم.»

مرد بدهکار سر به زیر می‌اندازد و می‌گوید: «دارم می‌روم مکه. می‌خواهم قبل از رفتن، بدهی‌ام را با دیگران صاف کنم.»

پسری که همراه پدرش در مغازه است، گوشه‌ی قبای پدرش را می‌گیرد و تکان می‌دهد: «پدر... پدر! ما هم برویم مکه.»

پدر بازوی پسرش را فشار می‌دهد و می‌گوید: «پسرم! الآن که وقتِ مکه رفتن ما نیست.» مغازه‌دار سکه‌ها را داخل جعبه‌ای می‌گذارد و تشکر می‌کند. سپسی رو به پدر که اسمش ابوحامد است، می‌کند و می‌گوید: «چرا وقتش نیست ابوحامد؟ اتفاقاً الآن وقت مکه است. مگر نشنیدی که پیامبر گفتند همه می‌توانند بروند؟»

ابوحامد نفسی تازه می‌کند و با آهی سوزناک می‌گوید: «ببینم خدا چه می‌خواهد!» صدای دوره‌گردی که بار میوه دارد، به گوش می‌رسد: «خرمای تازه دارم. اصلِ اصله. هر کی بخره، حتماً به سلامتی وصله.» و از جلوی مغازه رد می‌شود.

مردی طبل به دست همراه پسری شیپور به دست، در گوشه‌ای از بازار می‌ایستند: — خبر خبر خبردار... مردم! آگاه باشید و بیدار باشید که امسال پیامبر خدا ﷺ می‌خواهند پس از ده سال به مکه بروند. هر کسی می‌تواند همراه پیامبر شود، بسم الله!

جارچی چند روز است که این خبر را به مردم می‌دهد و مردم را به رفتن تشویق می‌کند. سه نفر در سایه‌ی دیواری که روبه‌روی بازار است، کنار هم نشسته‌اند و با هم حرف می‌زنند. ابلیس دست بر سینه آن‌ها را دارد می‌بیند. از این همه شوق مردم، کینه‌هایی را در دل آن سه نفر می‌اندازد و در گوش‌شان می‌خواند که شما را محمد طرد کرده.

اولی که انگار این حرف‌های ابلیس را باور کرده، آهی می‌کشد و با تمسخر می‌گوید:
«این‌ها را ببین. با چه شوقی آمده‌اند خرید!»

دومی پشت بند حرف اولی ادامه می‌دهد: «محمد یک دستور داده، همه انگار می‌خواهند بروند مکه!»

سومی دستش را زیر دستارش می‌برد و سرش را می‌خاراند. انگار ابلیس دارد مغز او را تکان می‌دهد. پیشانی‌اش چین برمی‌دارد و می‌گوید: «چیزی که مرا گیج کرده این است که این مکه رفتن محمد، یک حجّ عادی نیست.»

اولی تکانی می‌خورد. در همان خاک و خل کمی می‌چرخد تا دو دوستش را بهتر ببیند:
«بله. محمد بارها گفته که این آخرین حجّی است که می‌رود؛ برای همین از مردم دعوت کرده که با او بروند.»

سومی می‌گوید: «من که سر در نمی‌آورم. یعنی می‌خواهد کلاً به مکه هجرت کند؟»
دومی می‌گوید: «نه، فکر نکنم. احتمالاً برای آینده برنامه دارد.»
سفر به خانه‌ی خدا همه را به تکاپو انداخته. یکی اسبش را برای عوض کردن نعل‌هایش آورده. یکی آمده تا شتر بخرد. دیگری آمده تا وسایل مورد نیازش را تهیه کند. مدینه هیچ‌گاه چنین شلوغ و پر جنب و جوش نبود.

پیرمردی با کیسه‌ای بر دوش، به جارچی نزدیک می‌شود و می‌گوید: «پسرم! کاروان از کدام طرف رفتند؟»

جارچی با تعجب می‌پرسد: «کدام کاروان پدرجان؟»
— کاروان مکه دیگر.

جارچی می‌خندد و می‌پرسد: «سفر دوری در پیش است. تو با این سن و سالت باید همراهی داشته باشی. تازه اسبی، استری، شتری باید داشته باشی که در را نمایی.»
پیرمرد عصایش را بلند می‌کند و به جارچی می‌گوید: «تو چه کار به این کارها داری. یار من خداست. همراه رسول خداست. با این همه آدم‌های خوب در راه نمی‌مانم. بالاخره کسی پیدا می‌شود که مرا سوار شترش کند.»

جارچی سری تکان می‌دهد. جواب حکیمانه‌ی پیرمرد، او را به فکر فرو می‌برد. او می‌خواهد دوباره خبر را به مردم بگوید که پیرمرد می‌پرسد: «چی شد کاروان پس؟»





جارچی می گوید: «آهان... پدرجان! هنوز راه نیفتادند که. قرار است یکی دو روز بعد بروند.»
پیرمرد وقتی که می بیند کاروانی در کار نیست، خسته از راه به طرف سایه می رود تا استراحت کند. کنار آن سه نفر با کمک عصایش روی زمین می نشیند و می گوید: «سلام بر شما!»
سومی نگاه چپي به پیرمرد می کند و در حالی که ساق پایش را می خاراند، می گوید: «علیک... فرمایش!»

پیرمرد می گوید: «به نظر شما، چرا امسال این همه مردم شوق رفتن به مکه را دارند؟»
ابلیس خشم خود را در دل دومی می ریزد و چین به ابروی او می اندازد. صدایش تند می شود و بلند به پیرمرد می گوید: «به تو چه این سؤالها؟ مگر وکیل وصی مردمی؟»

پیرمرد که از حرف‌های آن‌ها تعجب کرده، با ناراحتی می‌گوید: «من فقط یک سؤال پرسیدم! مثل این که شما از این همه خوش حالی مردم ناراحتید.»
اولی به آرامی می‌گوید: «حالا امسال محمد می‌خواهد برود مکه. مگر چه می‌خواهد بشود؟»

پیرمرد می‌خندد و در حالی که می‌خواهد آن‌ها هم بشنوند، با خودش می‌گوید: «این‌ها را ببین. انگار توی باغ نیستند! همه خوش حال و شاد، خودشان را برای رفتن به مکه آماده می‌کنند؛ آن وقت این‌ها دارند خودشان را می‌خورند!»
پیرمرد آهی می‌کشد. از جا بلند می‌شود و می‌رود.
اولی با غرور رفتن پیرمرد را دنبال می‌کند و می‌گوید: «خوب ردش کردیم رفت‌ها! فکر کنم آمده بود زیر زبان ما را بکشد.»

سومی از جا بلند می‌شود. به دیوار تکیه می‌دهد و خستگی درمی‌کند و می‌گوید: «فکر کنم محمد می‌خواهد کسی را انتخاب کند که راهش را ادامه بدهد.»
دومی می‌گوید: «وای... فقط آرزویم این است که بعد از او چیزی به ما برسد! باید کاری کنیم کسی انتخاب شود که به ما هم توجه کند.»

ابلیس تصویر خون و شمشیر را در ذهن سومی مجسم می‌کند و او را به زبان می‌آورد:
«نه... من فکر دیگری دارم. باید محمد را از بین ببریم!»

اولی یکه می‌خورد و می‌گوید: «هر چه هست، بایدکاری کرد...»

دومی از جا بلند می‌شود، لباس خاکی‌اش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «این‌جا نشستن و حرف زدن فایده ندارد. باید برویم با دوستان مان مشورت کنیم. حتماً آن‌ها هم فکریابی دارند!»
از آن‌جا دور می‌شوند، در حالی که ابلیس به دنبال‌شان می‌افتد.



مرد میدان



مسجدالنبی حال و هوای دیگری دارد؛ انگار می‌داند که چند روز دیگر بعضی از این نمازگزاران را ندارد! عده‌ای در حال خواندن قرآن‌اند. عده‌ای هم مشغول نماز و نیایش و تعدادی هم انگار منتظر خبر جدید و تازه‌اند. دور هم نشسته‌اند و از اتفاقات این چند روز با هم حرف می‌زنند. شنیدن حرف‌های‌شان برای مرد غریبه‌ای که به شوق زیارت به مسجدالنبی آمده، خالی از لطف نیست. چند نفری که دور هم نشسته‌اند، از او به گرمی استقبال می‌کنند. جا باز می‌کنند که مرد غریب کنارشان بنشینند.

— سلام علیکم.

— علیک‌السلام. بفرمایید بنشینید!

مرد غریبه از آن‌ها تشکر می‌کند. نگاهی گذرا همراه با سلام به همه می‌کند و می‌گوید: «منونم. انگار سفر بزرگی در پیش است. مدینه را پر از جنب‌وجوش دیدم. می‌دانم دلیل این جنب‌وجوش و استقبال مردم از رفتن به مکه، حضور خود رسول خداست؛ ولی نمی‌دانم حکمت کار در چیست که پیامبر ﷺ می‌خواهند خودشان به این سفر بیایند.»

چند نفر از این حرف بی‌مقدمه‌ی مرد غریبه تعجب می‌کنند؛ ولی خُب، بحث خوبی است. مردی که تمام محاسنش سفید است و پخته‌تر به نظر می‌رسد، می‌گوید: «پیامبر ﷺ ۲۳ سال شبانه‌روز زحمت کشیدند و همه‌ی احکام اسلام را برای مردم گفتند؛ نماز، روزه، خمس، زکات، جهاد و... تنها موضوعی که مانده بود، حج بود.»

مردی که به دیوار مسجد تکیه داده است، در تأیید حرف‌های پیرمرد می‌گوید: «خداوند به پیامبر دستور داده که با مسلمانان به حج برود: «وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَا تُوكَ رِجَالًا وَ عَلَى كُلِّ مَرْكَبٍ يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ!» و مردم را دعوت عمومی به حج کن تا پیاده و سواره بر مرکب‌های لاغر از هر راه دوری به سوی تو بیایند.» پس از این آیه بود که پیامبر ﷺ به جارچیان دستور داد به مردم اعلام کنند که ایشان برای انجام مراسم حج و آموزش احکام آن می‌خواهند به مکه بروند.»

مرد غریبه سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «بله، شنیدم و می‌بینم که مسلمانان هم دارند آماده می‌شوند و آذوقه‌ی سفر و لباس احرام‌شان را تهیه می‌کنند؛ حتی بعضی هم قربانی حج‌شان را از همین جا با خودشان می‌برند.»

صدای اذان که در مسجد می پیچد، همه خود را آماده‌ی نماز می کنند. مردِ غریبه این همه شور و حال را تاکنون ندیده بود. او بعد از دیدن پیامبر می خواست به شهر خودش برگردد؛ اما با دیدن این همه مردم علاقه‌مند به زیارت خانه‌ی خدا، تصمیم گرفت با کاروان حج همراه شود.

نماز که تمام می شود، مرد غریبه به بغل‌دستی‌اش دست می دهد و می پرسد: «شما هم قصد رفتن به خانه‌ی خدا را دارید؟»

مرد می گوید: «بله، با خانواده‌ام می روم.»

— با خانواده؟

— بله. بیش تر مردم با خانواده به زیارت می روند؛ حتی قرار است حضرت زهرا علیها السلام و فرزندان‌ش حسن و حسین علیهم السلام و همه‌ی همسران پیامبر صلی الله علیه و آله نیز در این سفر با ایشان باشند.

— پس پسرعموی‌شان علی در مدینه می ماند؟

— خیر. علی علیه السلام به دستور پیامبر صلی الله علیه و آله برای تبلیغ دین اسلام به یمن رفته است. پیامبر صلی الله علیه و آله

نامه‌ای به او نوشته که با مسلمانان یمن برای انجام حج عازم مکه شود.

مرد غریبه به جلو نگاه می کند. چند نفر دور کسی را گرفته‌اند.

فکر می کند که پیامبر صلی الله علیه و آله است. از جا بلند می شود و

به طرف آن‌ها می رود. به آن‌ها که می رسد، روی

پنجه‌ی پایش می ایستد تا پیامبر صلی الله علیه و آله را بهتر

ببیند؛ اما پیامبر نیست. از بغل‌دستی‌اش

می پرسد: «چه خبر شده؟»

او می گوید: «آمده ایم به ابودجانه

تبریک بگوییم.»

مرد غریبه با تعجب

می پرسد: «ابودجانه؟»



– بله... پیامبر ﷺ ایشان را به عنوان جانشین خودش در مدینه انتخاب کرده. مدتی که پیامبر ﷺ در سفر حج هستند، ابودجانه باید به نظم و امنیت شهر رسیدگی کند. مرد غریبه سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «بله، وصفش را شنیده‌ام؛ همان که مرد میدان جنگ است.»

– بله، جناب ابودجانه در جنگ اُحد با شجاعت از پیامبر ﷺ دفاع کرد. وقتی همه فرار کردند، تنها ابودجانه و علی رضی الله عنه ایستادگی کردند و از جان پیامبر محافظت کردند. مرد غریبه از مسجد بیرون می‌آید و به تماشای اهالی مدینه می‌نشیند. دوست داشت خانواده‌اش هم بودند و با آن‌ها به مکه می‌رفت. او چیزهایی شنیده بود که انگیزه‌اش را برای رفتن به مکه بیش‌تر کرد؛ مثلاً ضباعه، همسر مقداد، با این‌که مریض بود، تصمیم گرفت در این سفر شرکت کند. اسماء، همسر ابوبکر نیز باردار بود، اما می‌خواست در این سفر همراه کاروان حجاج باشد.

خدا حافظ مدینه!



خورشید آرام آرام خیمه‌ی طلائی‌اش را بر مدینه می‌گستراند. جای‌جای مدینه در جنب‌وجوش است. هر کسی که عزم سفر کرده، حالا دارد بار خود را می‌بندد تا خود را به دروازه‌ی شهر برساند و با کاروان بزرگ همراه شود.

دو مرد در حال بگومگو هستند:

– آخر این چه جور بار شتر بستن است؟

– چه کار کنم؟ من فقط بارِ الاغ بستم. تا حالا به شتر نزدیک هم نشدم!

– برو کنار ببینم!

و مردِ شتربان به او یاد می‌دهد که چگونه باید بار را بست. آن‌ها از روستای اطراف به مدینه آمده‌اند تا با کاروان همراه شوند.

آن سوتر، دختری که از شوق رفتن سر از پا نمی‌شناسد، به مادرش می‌گوید: «مادر! پس کی راه می‌افتیم؟»

پدر او را بغل می‌کند و بیرون از خانه می‌برد. او را روی شتر می‌گذارد و می‌گوید: «همین‌جا بنشین تا وسایل را بیاورم. الان مادر هم می‌آید.»

در منزل پیامبر ﷺ هم جنب‌وجوش خاصی برپاست. چند شتر آماده در کوچه، به ردیف ایستاده‌اند و شتربانان منتظر آمدن خانواده‌ی پیامبرند. یکی از زن‌ها در اتاق را می‌بندد و وسایل خود را نزدیک هودجی می‌برد. هودج‌ها روی شتر بار می‌شوند و اهل بیتِ پیامبر ﷺ داخل هودج می‌روند. انجشه، غلام سیاه‌چهره با دقت همه‌ی شترها را وارسی می‌کند؛ شترهایی که قرار است همسران و دختر پیامبر را ببرند. انجشه ساربان شترهای پیامبر است.

او شتر دیگری را که هودجی بر آن قرار دارد، نزدیک در خانه‌ی پیامبر به زمین می‌نشاند. افسار شتر را آرام نگه می‌دارد تا دختر و نوه‌های پیامبر ﷺ بر آن سوار شوند. همسران پیامبر هم در هودج‌های دیگر می‌نشینند.

پس از آن با سلام و صلوات مردم، پیامبر ﷺ در حالی که لباسِ احرامی در دست دارد، به شتری نزدیک می‌شود. روان‌داز شتر را مرتب می‌کند و سوار می‌شود. سپس بلند می‌گوید:

«اللَّهُمَّ حِجَّةً لَ رِيَاءٍ فِيهَا وَ لَا سَمْعَةً؛ پروردگارا! این حجی است که در آن ریا نیست.»

این سفر آن قدر مهم است که پیامبر ﷺ همه‌ی همسران و دختر و نوه‌هایش را با خود

می‌برند.

مردی شوخ طبع به خانه‌ی پیامبر نزدیک می‌شود. ابورافع را کنار چند شتر می‌بیند و با لبخند می‌گوید: «سلام جناب ابورافع! خدا قوت! بزنم به تخته، ثروتمند شدی‌ها... چقدر شتر داری!»

ابورافع که مشغول بستن اثاثیه‌ی پیامبر و همراهانش روی شتر است، می‌گوید: «سلام علیکم. شترم کجا بود! این‌ها شترهای پیامبر هستند. من خدمت‌گزار ایشانم. ولی ثروتمندم؛ چون رسول الله را دارم.»

ابورافع مسوول اثاث پیامبر است و دقت می‌کند تا چیزی را جا نگذارد و کم و کاستی نباشد.

در این میان معمر بن عبدالله دوندگی بیشتری دارد. او به همه‌ی شترها سر می‌زند و مواظب است که جهاز روی شترها محکم باشد.

چند جوان از پی هم، افسار شترهایی را که بی‌بارند، گرفته‌اند و آماده‌ی حرکت به طرف دروازه‌ی خروجی شهر می‌شوند. شترها، قربانی پیامبر هستند. ناجیه‌ بن جندب و جوانان قبیله‌ اسلم وظیفه دارند که این ۶۶ شتر را به مکه ببرند.

حال، این سفرِ عظیم آغاز می‌شود. سفری در ماه ذی‌القعدة. بعضی‌ها سواره و بعضی‌ها هم پیاده می‌روند. عده‌ای هم بچه‌های خود را آورده‌اند.

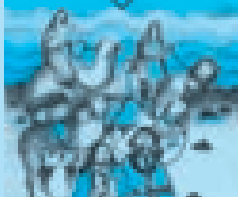
یکی از کاروانیان عصای خود را آرام به شتر جلویی می‌کوبد و به صاحب شتر می‌گوید: «برادر، حرکت کن!



معطل نکن... اگر از ابتدای حرکت بخواهی معطل کنی، پایان کارت معلوم نیست چه بشود!»
دیگری با شوق می‌خواند: «به زیارت خانه‌ی خدا می‌رویم... سریع سریع، به سرعت.»
یکی دیگر از کاروانیان که اشک شوقی در دیده دارد، ادامه می‌دهد: «به زیارت خانه‌ی
خدا می‌رویم؛ همراه با پیامبر خدا، با شور و نشاط و شادی می‌رویم. سفری بهتر از این سراغ
نداریم. تنبلی و معطلی در این سفر معنا ندارد...»



کاروانی از نجران



در یمن هم خبرهایی است. علی بن ابی طالب علیه السلام که در یمن حضور دارد، با شنیدن پیام رسول خدا صلی الله علیه و آله دیگر درنگ نمی‌کند و به شوق دیدار خانه و پیامبر خدا، این پیام را به همه می‌دهد که راهی خانه‌ی دوست شوند.

در یمن هم شور و شوقی برپا می‌شود و یاران علی و یمنیان و نجرانیان خود را آماده‌ی سفر می‌کنند و راهی می‌شوند. حالا کاروان بزرگ دیگری از یمن به سوی مکه به راه می‌افتد. مرد یمنی به علی و یارانش نگاه می‌کند که جلوتر از همه در حرکتند. ابهت عظیمی دارد. خوش حال است که مسلمان شده. او رئیس یکی از قبایل یمنی است که اختلاف عمیقی با قبیله‌ی دیگر داشت. علی بود که باعث شد این اختلاف را تبدیل به دوستی کند. مرد همان‌طور که سوار بر اسب است در ذهن خود به گذشته برمی‌گردد؛ به آن روزی از علی خبری نبود: اوایل سال دهم هجری بود که پیامبر صلی الله علیه و آله خالد بن ولید را با گروهی از مسلمانان به یمن فرستاد تا آن را به اسلام دعوت کنند. آن‌ها شش ماه در یمن ماندند؛ ولی نتوانستند کاری از پیش ببرند. پیامبر صلی الله علیه و آله وقتی شنید که خالد موفق نشده حتی یک نفر را به اسلام دعوت کند، ناراحت شد و به پسر عمویش علی دستور داد به یمن برود و خالد را برگرداند. علی به یمن که رفت با تدبیر خود توانست خیلی از اختلاف‌ها را ریشه‌کن کند و مردم زیادی را به دین اسلام دعوت کند.

دریا مهربان است و آرام. صدای موج و پرواز پرندگان روی آب در کنار عبور کاروان از کنار ساحل، تصویر زیبایی خلق کرده است.

کاروان بزرگ از یمن می‌آید؛ از کشور پارچه‌های یمانی و باغ‌های زیبا. انتهای کاروان معلوم نیست. تا چشم کار می‌کند، سیل مشتاقان به خانه‌ی خدا دیده می‌شود؛ چیزی حدود دوازده هزار نفر!

مردی به انتهای کاروان چشم می‌دوزد و می‌گوید: «ماشاءالله، کاروان بزرگی است!»
مرد تکیده‌ای که افسار شترش را در دست گرفته، می‌گوید: «بله واقعاً! از برادرم که در مدینه‌النبی است، خبر رسیده که کاروانی هم از مدینه به طرف مکه در حرکت است.»

– مگر تواهل یمن نیستی؟

– خیر، بنده ابو زید هستم. اهل مدینه‌ام. از همراهان علی بن ابی طالب بودم. همان‌طور که می‌دانی، او از طرف رسول خدا صلی الله علیه و آله مأمور شده بود که به یمن بیاید. حالا هم داریم می‌رویم مکه. مرد یمنی سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «خدا خیرت بدهد! من یمنی هستم. به لطف خدا و علی علیه السلام مسلمان شده‌ام و همراه این برادران دینی به مکه مشرف می‌شوم.»

مردی در حالی که دختر بچه‌اش را بغل گرفته، با شنیدن حرف آن‌ها می‌گوید: «جازه هست؟ دخترم می‌خواهد برای تان چیزی بخواند. او از علی علیه السلام حرف‌های خوبی یاد گرفته.»
هر دو لبخند می‌زنند.



مرد مدنی صورتش را به کودکش نزدیک می کند و می گوید: «خُب، بگو ببینم چی یاد گرفتی؟» و دختر با شیرین زبانی می گوید: «لااله الا الله، محمد رسول الله، الله اکبر...» همه لبخند می زنند و از شیرین زبانی دختر خوش حال می شوند.

کاروان یمن هم چنان در مسیر خانه‌ی خداست. شب‌ها را به روز می‌رسانند و روزها حرکت می‌کنند. در طول مسیر، مردم از روستا و شهرهای اطراف به کاروان می‌پیوندند. مردی در حالی که افسار شتر را به دست گرفته و با پسردایی‌اش همراه کاروان می‌روند، می‌گوید: «من از یک چیز می‌ترسم.»

- از چی پسر عمه؟

- از راهزنان. می‌ترسم اموالمان را غارت کنند و سرافکننده برگردیم!

- تو کلت به خدا باشد. علی علیه السلام همراه ماست. چرا باید بترسیم؟

- باشد؛ ولی ما دیگر از شهر و دیار دور افتاده‌ایم. فکر برگشتن هم باید باشیم!

- نگران نباش. بین! تعدادمان کم نیست. دوازده هزار نفر هستیم. تازه، در راه هم به ما

اضافه خواهند شد.

حالا کاروان دوازده هزار نفری از نجران گذشته‌اند و به راه خودشان ادامه می‌دهند. مردم نجران به حضرت علی علیه السلام پارچه‌های یمنی اصل هدیه می‌دهند و کسانی که توان رفتن به خانه‌ی خدا را دارند، با کاروان علی همراه می‌شوند. در میان شترها، شترهایی هستند که بارشان پارچه‌های یمنی است.

- چه می‌شد این پارچه‌ها برای من بودند؟ اگر فقط یک عدل پارچه داشتم، برای خودم

در مدینه مغازه می‌زدم.

این را شتربانی به دوستش می‌گوید و دوستش پاسخ می‌دهد: «بله... واقعاً داشتن این

پارچه‌ها غنیمت است.»

- وقتی رسیدیم مکه، بیا یک عدل از این پارچه‌ها برداریم! دونفری می‌توانیم به نوایی

برسیم.

- بر شیطان لعنت کن برادر! این چه حرفی است که می‌زنی؟ می‌خواهی دزدی کنی؟

- دزدی نه... خُب حق‌مان است!

- اگر حق‌مان باشد، علی به ما می‌دهد.

بعد آهی از سر تأسف می‌کشد و می‌گوید: «مثلاً ما زائر خانه‌ی خدا هستیم!»

پسری از روی کنجکاوی، دستی به روی عدل می‌کشد که شتربان داد می‌زند: «برو عقب

بچه‌جان! این امانت است.»



جایی برای احرام

کاروان عظیم پیامبر ﷺ در حال نزدیک شدن به «ذوالحلیفه» است. بیش از هشت کیلومتر راه را طی کرده‌اند تا به این‌جا رسیده‌اند. قرار شد مردم از اطراف که می‌آیند، در این‌جا توقف کنند.

پیرمردی لاغر کنار جاده می‌نشیند و می‌گوید: «من دیگر نمی‌توانم راه بروم. یکی مرا کول کند!»

پسر جوانی می‌گوید: «رسیدیم پدر... ببین!»
پیرمرد با شنیدن این خبر، تندی از جا بلند می‌شود و بالا و پایین می‌پرد: «خدا را شکر رسیدیم!»

کاروان در ذوالحلیفه توقف دارد؛ هم برای استراحت، هم برای نماز و هم برای مُحرم شدن؛ یعنی پوشیدن لباسِ احرام.

پیامبر ﷺ از چند طرف میقات‌هایی را مشخص کرد تا در آن منطقه حاجیان مُحرم شوند. مردم عراق در وادی «عقیق»، مردم یمن در «یلملم»، اهل طائف در «قرن المنازل»، اهل مغرب در «جُحفه» و اهل مدینه در «ذوالحلیفه» باید مُحرم می‌شدند.

کاروان به ذوالحلیفه رسید. صدای زنگ شترهای کاروان، ذوالحلیفه را پر کرد. پیامبر ﷺ در همین وادی غسل می‌کند.

ظهر است و وقت نماز. مردم آماده‌ی نماز می‌شوند و بلال بر بلندی می‌رود تا اذان بگوید. پیامبر ﷺ در کنار درخت سَمُر که بر سرِ آن حضرت سایه انداخته، می‌ایستد. صفوف به‌هم‌فشرده‌ی نمازگزاران، تصویر زیبایی از اتحاد یاران پیامبر به نمایش می‌گذارد.

بعد از نماز، یکی از کاروانیان در حال مصافحه به بغل دستی‌اش می‌گوید: «به نظر، الان باید لباس احرام بپوشیم و نیت حج کنیم.»

— باید ببینیم پیامبر چه می‌گویند. عجله نکن. این‌جا جای عجله نیست. مسائل و احکام شرعی را باید از پیامبر ﷺ بشنویم و عمل کنیم.

— آری، درست می‌گویی. شوق زیارت خانه‌ی خدا مرا به عجله واداشته.
آن طرفتر، پسرچه‌ای به رفیقش می‌گوید: «دلَم می‌خواهد زودتر خانه‌ی خدا را ببینم! می‌خواهم ببینم چه جوری است. اسمش چی بود؟»

رفیقش با خنده می گوید: «خدا دیگرا!»

— نه... اسم خانهای خدا. مکه؟

— آره... مکه.

مرد میانسالی که حرف آنها را می -

شنود، می گوید: «نه جانم! مکه اسم شهر

است. اسم خانهای خدا کعبه است.»

پسر چند بار تکرار می کند: «کعبه... کعبه...»

مرد سری تکان می دهد و می گوید: «بله، کعبه.

اگر می خواهی یادت بماند، مکعب را یادت بیاور. تا حالا

مکعب دیدی؟»

— بله. همین جعبه، شکل مکعب است دیگرا.

مردی سوار بر اسب و روبه روی مردم با صدای بلند می گوید: «مردم به هوش! مردم به

گوش! باید لباس احرام بپوشید؛ اما باید قبلش تمیز و مرتب باشید. زودتر استحمام و غسل

احرام کنید. پیامبر ﷺ دستور داده باید مُحَرَّم شوید.»

با این حرف، جنب و جوش دیگری به پا می افتد.

حالا دیگر در این مکان خاطره انگیز، همه مُحَرَّم شدند و پیامبر حکم شرعی دیگری را

در راه خدا به مردم یاد آور می شود. پیامبر ﷺ با صدای بلند «لَبَّيْكَ» می گوید و مردم هم

صدای پیامبر را می شنوند: «لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ أَنْ الْحَمْدَ وَالنَّعْمَةَ لَكَ

وَالْمُلْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ...»

جلوی خیمه ای، زن ها جمع شده اند. صدای پیچ پیچ آنها، کاروانیان را کنجکاو کرده است.

مردی که همسرش همراهش است، می گوید: «برو ببین چه خبر است. نکند اتفاقی افتاده!»

زن به طرف خیمه می دود. وقتی خبر را می شنود، به طرف همسرش می آید و می گوید:

«اسماء بنت عمیس، صاحب پسر شده.»

مرد وقتی این خبر را می شنود، می گوید: «حالا باید به خاطر این اتفاق، باز هم این جا

بمانیم!»

مرد دیگری که این حرف را می‌شنود، آهی می‌کشد و می‌گوید: «ای داد... لابد باید چند روزی این‌جا باشیم!»

دیگری جواب می‌دهد: «نه... بچه که الحمدلله حالش خوب است. حال مادرش هم خوب است. زن‌ها به او کمک می‌کنند. نه، ان‌شاءالله مشکلی نیست.»
جارجی فریاد می‌زند: «آی مردم! آماده‌ی حرکت شوید. باید راه بیفتیم.»

کاروان حضرت علی علیه السلام هم بعد از گذشتن از جاده‌های سرسبز و بیابانی روستاها و شهرهای مختلف به «یللم» می‌رسد؛ شهری که با مکه صد کیلومتر فاصله دارد. به دستور حضرت علی علیه السلام باید این‌جا مُحَرَّم می‌شدند.

مردم حالا دیگر خودشان را برای مُحَرَّم شدن آماده می‌کنند.
مردی بلندقامت وقتی لباسِ احرام را بر تن می‌کند، می‌گوید: «چه احساس خوبی دارم! واقعاً نمی‌دانم چه بگویم.»

مردی لاغر و سیه‌چرده که همراه اوست، حرفش را تأیید می‌کند: «بله... فکر رسیدن به خانه‌ی خدا، دارد دیوانه‌ام می‌کند.»

پیرزنی که عصا دستش گرفته و در کنار پسرش است، دست به دعا بلند می‌کند و می‌گوید: «پدر و مادرم به فدایت علی‌جان که ما را به خانه‌ی خدا می‌بری!»
جوانی با دشداشه‌ی سفید، نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «باورم نمی‌شود. دوست دارم زودتر به مکه برسم. کاش بال داشتیم!»

چرا پیاده؟



کاروان پیامبر ﷺ از ذوالحلیفه دورتر و دورتر می‌شود. آفتاب کم‌کم دارد رنگ می‌بازد و جای خود را به ماه و ستاره‌های نقره‌ای می‌دهد.

کودکی ده‌ساله قدم تند می‌کند تا به پدرش برسد. به پدر نزدیک می‌شود و می‌گوید: «پدر جان! چند روز طول می‌کشد تا به مکه برسیم؟»

پدر با مهربانی دستی به سر پسرش می‌کشد و می‌گوید: «انگار خسته شدی!»
 — نه، خسته نشدم؛ ولی دلم می‌خواهد ببینم خانه‌ی خدا چه شکلی است. اسمش چه بود؟

پدر که احساس می‌کند کودکش خسته شده، او را سوار بر شتر می‌کند و می‌گوید: «ان شاء الله می‌رسیم. صبر داشته باش پسرم! نه یا ده روز دیگر، گرد خانه‌ی خدا طواف می‌کنیم. اسم خانه‌ی خدا، کعبه است.»

مرد میان‌سالی افسار شتر را در دست دارد و پیاده همراه کاروان می‌آید. یکی از یاران پیامبر ﷺ وقتی او را این‌گونه می‌بیند، به طرفش می‌رود و می‌گوید: «مؤمن! چرا سوار شتر نمی‌شوی؟»

مرد میان‌سال افسار شتر را می‌کشد و می‌گوید: «آخر این شتر را برای قربانی آورده‌ام. درست نیست سوارش شوم.»

یار پیامبر لبخندی را هدیه‌اش می‌کند و می‌گوید: «اشکال ندارد، سوار شو. پیامبر ﷺ فرمودند که سوار شوید.»

چهره‌ی خسته‌ی مرد با این حرف، مثل گل از هم می‌شکفت: «ا... می‌شود سوار شوم؟ خدا را شکر! از پیامبر تشکر کن که به فکر ما پیاده‌ها هم هست.»

صحابی پیامبر سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «خود پیامبر ﷺ هم ده‌ها شتر قربانی همراهشان دارند. ببینید! اجازه دادند که پیاده‌ها سوار آن شترها شوند.»

صحابی پیامبر در حالی که سوار بر اسب، نظاره‌گر کاروانیان است، خود را به پیامبر ﷺ می‌رساند تا بگوید که پیامش را به مرد پیاده رسانده است. به پیامبر که می‌رسد، پیرمرد ضعیفی را می‌بیند که با تکیه بر دو جوان، پیاده می‌رود. پیامبر نگاهش به پیرمرد و دو جوان می‌افتد و می‌پرسد: «چرا این‌گونه؟»

یکی از جوان‌ها که بازوی لاغر پیرمرد را گرفته، می‌گوید: «جانم فدای تان! پدرمان نذر

کرده که پیاده به حج برود.»

پیامبر خدا ﷺ با مهربانی می‌گوید: «خدا نیاز ندارد که کسی خود را عذاب دهد. از طرف

من به او بگویند که سوار شود تا آرامش یابد.»

جوان نفسی تازه می‌کند و با شوق می‌گوید: «چشم یا رسول‌الله!»



صحابی پیامبر به رفتار رسول خدا ﷺ در میان کاروانیان فکر می کرد؛ به این که در مسیر راه، پیامبر خدا در همه جا حاضر بودند و به فکر همه، از پیر تا جوان و کودک بودند. بعضی ها که احکام شرعی نمی دانستند، پیامبر با صبر و حوصله به آن ها یاد می دادند. هم چنین پیامبر ﷺ به نزدیکان شان دستور می دادند به کسانی که غذا و توشه ی راه شان تمام شده، غذا بدهند.

صحابی پیامبر با خودش می گوید: «واقعاً چه فرمانده و رهبر مهربانی داریم! خدا ایشان را برای ما نگه دارد!» و در دل خدا را شکر می کند و به احترام پیامبر، صلوات می فرستد.



با آهومهربان باش

